

صورتکها

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

منوچهر دست راست را زیر چانه اش زده روی نیمکت والمیده بود، سیمای او افسرده، چشمهای او خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود قرار می گرفت و از خودش می پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی توانم.»

هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی می بارید و روی آب لبخندهای افسرده میانداخت که زنجیر وار درهم می پیچیدند و بعد کم کم محو می شدند. شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار می دهد و آدم آرزو می کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کمی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می آمد. همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می کرد. سالک کوچکی که آنقدر بجا گوشه لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشمهای میشی گیرنده، دندانهای سفیدی که هر وقت می خندید با رشادات آنها را بیرون میانداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه بره ای که بسلاخ خانه می برند، برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می ترسید به آن دست بزند و کفایت شود. از روزیکه با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دلربایی بود و فکر متارکه با او به نظرش غیر ممکن می آمد. ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشمهای اشک آلود وارد اطاق شد و بعد از یکمشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چندساله ما بباد میرود. دیگر نمی توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد به او داد که همه نقشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد. عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم نزده؟ حالا این سر شکستگی را چه بکند؟ نه می توانست از خجسته چشم ببوشد و نه اینکه دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنایی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغها روشن میشد، به هم نگاه می کردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد سادگی او بود در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما می آید و سه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید. باندازه ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ هایش می کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند بهترین دوره زندگی او بشمار میرفت.

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد. صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدتها در دامن او گریه کرد چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آینده خودشان را می ریختند.

منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد و تابستانها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود. با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیاء و حکایتهای معجزه آسا که از مسافرتهاى خودش نقل می کرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمهایش می دوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را می کرد که اینهمه نعمت آفریده و معده قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه پدری را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی گفت، چون می خواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند. ولی این عکس مشئوم این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد بلکه همه امیدها و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود اول تصمیم گرفت برود، پیش ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید. چون او می دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله ای که شده دوباره با خجسته آشتی کند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده بودند با یک شب تاخت بزند، خجسته باشد زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟ از این فکر قلبش تند زد، چون هیچ استبعاد نداشت که با خجسته یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهاییکه تا نزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم می زد روزهاییکه پای صفحه گرامافن گریه می کرد، ساعتی دراز، غم انگیز ولی دلربا، آیا این خجسته ای بود که برایش میمرد، همان خجسته که لب به شراب نمیزد، حالا مست و لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می کرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی دو بار که مذاکره فروش آنرا کرد خجسته جدا متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«الو.. کجاست؟»

«آنجا کجاست؟»

«منوچهر شه اندوه...»

«خودشان هستند؟»

«بله .. بفرمائید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می خواهد راجع به کار فوق العاده مهمی با شما گفتگو بکند و..»

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام کند. صدای این مرد را نمی شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می روند، و هزار کار می کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر شده بود. از خودش می پرسید: این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی توانست باشد مگر خجسته که می خواهد بیاید هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت کند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده حتما اوست چون علاقه مرا نسبت به خودش می داند و این را هم می داند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی رود، می خواهد بیاید اینجا ولی آیا من می توانم در را برویش ببندم یا بیرونش کنم؟ برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقی و بی اعتنایی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگر چه نیم ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد. ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود، همه مهمانان با لباسهای جور بجزور لباسهای گوناگون بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد دو سه نفر از دوستانش را با لباسهای مختلف شناخت، ولی آشنایی نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را بیادش آورد، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اطاق بیرون رفت وارد اطاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس ویسکی سدا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) با شلن سیاه و صورتک به شکل چینی آمد و کنار او ایستاد. ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمد و شد بود. ساز پشت هم میزد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمیرقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم بطرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یک زن و یک پیرمرد کنج اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به هه او! از دماغ شیر افتاده! هیچ میدانی بی تربیتی کردی؟ یک خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی؟»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی بدیدنت میآید. چرا نماندی؟ می دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال میآیی.»

از این حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله کوچک خجسته به سستیها و روحیه او پی برده در صورتیکه هنوز خجسته را نمی شناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود. درین ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

لباس من چطور است؟

منوچهر بعد از کمی تامل :

«چه لباس برازنده ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است..مال از ما بهتران است!»

«به تو گفته بودم که پارسال پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباس؟»

«چطور؟»

«همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهایی هست، اگر تو می دانستی! من هیچ وقت جرات نمی کردم که برایت بگویم ولی تصمیم گرفتم بودم که پیش از عروسی مان به تو بگویم. آیا می شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می کنی که در تمام این مدت به من دروغ می گفتی؟»

«نه می خواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام. آیا ممکن است که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند؟»

«گمان می کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی..»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به من دروغ نمیگفتی، آیا مرا از ته دل دوست داشتی؟»

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود، چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

« میخواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

« همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟ »

« خود اوست.»

« او را از من بیشتر دوست داشتی؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی. ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخیال او. پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم با تو بهم زدم چون تو که نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

« مردها چه حسود و خودپسند هستند!»

« زنها هم دروغگو و مزورند.»

« مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری؟ دنیا دمدمی است، دو روز دیگر ماها خاک میشویم. چرا سر حرفهای پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزیکه میماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.

« افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمیزنی، شماها آنقدر هم استقلال روح ندارید، حرفهای دیگران را مثل صفحه گرامافن تکرار میکنید. »

در اینوقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی در برداشت نزدیک آنها شدند، همینکه گذشتند خجسته گفت:

« با همه این حرفها میدانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من بکلی عوض شده، با خانواده‌ام بهم زده‌ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. میخواهی باور کن، میخواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت. هر چه بگوئی خواهم کرد.»

« یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند.»

«گفتم که حاضریم، همین الان، میخواهی برویم آنجا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً بشهر هم بر نمیگردیم!»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پرده نقاشی که در خانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچهای که شکل دهاتی‌هاست و گونه‌های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند. و آن بچهای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

« همین الان میرویم. »

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیلاس ویسکی دیگر سر کشید. از پله‌ها که پائین میرفتند خجسته گفت:

« اگر همینطور با صورتک برویم با مزه است، منکه صورتکم را بر نمیدارم. »

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه‌های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده مازندران جست میزد اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمدها، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس میکرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، میخندید و میگفت:

« کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد، شانه‌هایش را بالا انداخت و بسرعت هر چه تمامتر اتومبیل را میراند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد میشدند. ناگاه چرخها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یکمرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند میشد.

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند.